

## نکته‌هایی از معارف حسینی

دکتر محمد حسین مردانی نوکنده

### داستانک‌های عاشورایی

#### ۱- سه قاشق غذاخوری

دکتر چی بهش بدم؟ آب، آب زیاد بهش بده. بچه شش ماهه با چقدر آب سیراب می‌شه؟ سه قاشق غذاخوری.

#### ۲- تجارت

در سال‌های تجارت چه وقت بسیار موفق بودی؟ سال شصت و یک هجری. آن سال بسیار در کار تجارت سود بردم. روزهایی بود که در کوفه کاغذ بسیار کمیاب و گران شده بود. گویا همه مردم می‌خواستند نامه بنویسند.

#### ۳- هیئت

توی هیئت همه سینه می‌زدند. فقط یک نفر کنار هیئت سرش را به دیوار می‌کوبید و حسین حسین می‌گفت. بعد از هیئت همان یک نفر را دیدم... دستی در بدن نداشت.

#### ۴- باران ظهر عاشورا

در گرمای ظهر عاشورا، وقتی باران باریدن گرفت، بچه‌های تشنه با پای برهنه از

خیمه‌ها بیرون دویدند، دست دعا به آسمان بلند کردند هرچه زودتر باران قطع شود. بارش باران تیر، سنگ و نیزه بر روی سپاه امام حسین علیه السلام.

#### ۵- زن‌های کربلا

گفت: در حادثه کربلا، فقط در خیام سیدالشهدا علیه السلام زن‌ها حضور داشتند. گفتم: نه. گفت: تاریخ نوشته. گفتم: نه، تو لشگردشمن هم زن‌ها بودند. گفت: لشگردشمن چند نفر!؟ گفتم: بیش از سی هزار نفر سوار بر اسب، تا بُن دندان مُسلح، مُسلح به شمشیر، خنجر، نیزه بعضی هم تیر سه شُعبه، آنها که سلاح نداشتند سنگ در دامن جمع کره بودند، عاشق گوشواره، دستبند، خلخال!!

#### ۶- نینوا

آفتاب داغ ظهر عاشورا مستقیم روی بدن شهدا می‌تابید. شهدایی که از صبح با زبان تشنه توی نخلستان در محاصره لشگردشمن جنگیده بودند. آخرین مجروح با تمام توان از زمین بلند شد، سرنیزه‌اش را بالا گرفت فریاد زد: لبیک یا... تیری برگلویش نشست بی جان کنار دیگر شهدا افتاد، دیگر حرکت نکرد. سکوت که برقرار شد به دستور فرمانده بعثی، تانک‌ها به سوی بدن شهدا به راه افتادند.

#### ۷- حسرتی که به دل ماند

از بچگی آرزو داشت ظهر عاشورا، علم‌ات را روی دوشش بگذارد و جلودار دسته باشد. همه می‌گفتند: کوچکی، بزرگ که شدی بیا. بزرگ شد، میان کسانی که داوطلب بودند علم‌ات را بلند کنند، از همه لاغرتر بود. گفتند: برو سربازی، برو بازو که پیدا کردی بیا. سرباز شد. جبهه رفت. اسیر شد. محرم بود که برگشت، با آستین‌های خالی که به سر شانه‌اش سنجاق شده بود و نگاهی که هنوز رنگی از حسرت داشت.

